

خودم و خودت



راستش را بگویم، من برف‌بازی را خیلی دوست دارم.
دوست دارم روی برف‌ها سُر بخورم، بدوم، بیفتم، بازی کنم،
آدم برفی دُرست کنم...

اما بزرگ‌ترها می‌گویند: «سرما می‌خوری، مریض می‌شوی.»

اگر مریض بشوم، باید در خانه بمانم و استراحت کنم.

نه، نمی‌خواهم در خانه بمانم! چون ماه بهمن است، ماه جشن و شادی است، جشن

انقلاب اسلامی. من دوست دارم در این جشن باشم و شادی کنم.

تو چه طور! تو هم دوست داری؟ پس بیا به هم قول بدهیم که مواظب خودمان باشیم، سرما

نخوریم، در خانه نمانیم، تا بتوانیم در این

جشن بزرگ شرکت کنیم. قبول؟



... بهمن

روز تولد تو که در این ماه به دنیا
آمده‌ای

۱۲ بهمن، آغاز
دهه‌ی فجر

۵ بهمن
اربعین حسینی

تولدت مبارک!

۲۷ بهمن
آغاز هفته‌ی وحدت

۲۲ بهمن
پیروزی انقلاب اسلامی

روزهای بهمن

تصویرگر: سحر حاتمی

● انتخاب از: ناصر نادری
● تصویرگر: شیرین شیخی

انگور، زیتون، انار، خرما

خدا، باغ‌ها را آفرید...

سوره‌ی انعام / از آیه ۱۴۱

خدا، باغ‌هایی از انگور و زیتون و انار آفرید.

سوره‌ی انعام / از آیه ۹۹

خدا، زمین را برای مردم آفرید و در آن میوه‌ها
و درختان خرمای پُر شکوفه قرار داد.

سوره‌ی الرحمن / از آیه ۱۰ و ۱۱

از شکوفه‌ی درخت خرما، خوشه‌های نزدیک به هم،
بیرون آوردیم.

سوره‌ی انعام / از آیه ۹۹



برف بود

رفتم بالا، برف بود

ساکت و کم حرف بود

نشسته بود رو ابرها

نگاه می‌کرد به دنیا

گفتم: دوستت داریم ما

به خونه‌ی ما بیا

اومدم پایین، شهر بود

برف نیومد، قهر بود

گفتم: بیا آشتی کن

هر کاری دوست داشتی، کن



آدم برفی

دماغ آدم برفی

● محمدرضا شمس

آدم برفی، دماغش را دوست نداشت. دماغش خیلی دراز بود. یک روز، رفت پیش خرگوش و گفت: «دماغ من را کوچک می‌کنی؟»
خرگوش گفت: «معلوم است که کوچک می‌کنم!» آدم برفی سرش را خم کرد. خرگوش یک گاز گنده زد. نصف دماغ آدم برفی را خورد. خیلی خوش مزه بود. یک گاز دیگر زد. نصف دیگر دماغ را هم خورد. آدم برفی بی دماغ شد. باغصه گفت: «حالا من بدون دماغ چه کار کنم؟»
خرگوش گفت: «من چه می‌دانم!» و خواست از آن جا برود. اما آدم برفی دُمش را کشید. دُم خرگوش کنده شد. خرگوش گفت: «یالا دُم را بده.» آدم برفی گفت: «دماغم را بده تا دُمت را بدهم.»



خرگوش رفت در خانه خاله پیرزن و گفت: «خاله پیرزن، یک هویج به من بده تا بدهم به آدم برفی، و دُم را بگیرم.»
خاله پیرزن گفت: «برف روی پشت بامم را پارو کن، تا به تو هویج بدهم.» خرگوش پارو را برداشت و رفت روی بام. آدم برفی هم آمد. دو تایی برف‌ها را پارو کردند. پیرزن خوش حال شد و چند تا هویج به آن‌ها داد. خرگوش یک هویج را به آدم برفی داد و دُمش را گرفت. بقیه‌ی هویج‌ها را هم خودش خورد.



● مجید راستی

آدم برفی توپی

پسر کوچولو نشسته بود و گریه می‌کرد.
آدم برفی جلو آمد و پرسید: «چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»
پسر کوچولو گفت: «مامانم را گم کرده‌ام!» آدم برفی گفت: «این که گریه ندارد. همین جابمان تا مادرت تو را پیدا کند.» اما پسر کوچولو باز هم گریه کرد.
آدم برفی دور خودش چرخید و توپ شد. توپ قل خورد. یک اسب شد. پیت کو، پیت کو کرد. گوسفند شد، بع بع کرد. ماشین شد، بوق بوق کرد. پسر کوچولو دیگر گریه نمی‌کرد. یک مرتبه صدایی گفت: «عزیزم!...»
پسر کوچولو مادرش را دید. به طرفش دوید. او را بغل کرد. دوباره گریه کرد. مادر گفت: «گریه نکن عزیزم. ببین چه آدم برفی قشنگیه!»
پسر کوچولو خندید. مادر دست پسر کوچولو را گرفت. او را با خودش بُرد. آدم برفی با خوش حالی دور خودش چرخید و گفت: «بوق بوق بوق... بوق بوق بوق!»



آدم برفی کثیف

آدم برفی نشسته بود. یک کامیون از کنارش رد شد. دود کامیون، آدم برفی را سیاه و کثیف کرد. آدم برفی، ناراحت شد. گفت: «حالا باید بروم حمام!» راه افتاد و به حمام رسید. در زد. «حمام» گفت: «کیه؟»

آدم برفی گفت: «منم، آدم برفی! سیاه شدم، کثیف شدم. می‌خواهم خودم را بشورم. تا تمیز بشوم.»

حمام گفت: «تو اگر خودت را بشوری، آب می‌شوی، تمام می‌شوی.» آدم برفی گفت: «من که آخرش آب می‌شوم. بهتر است تمیز شوم و آب شوم.»

حمام گفت: «پس بفرما تو!» آدم برفی رفت توی حمام. خودش را شست. تمیز شد. بعد هم آب شد.



آدم برفی گنده

یک آدم برفی بود، گنده. بازو داشت به چه چاقی! قد داشت به چه بلندی! اما گنده هیچ کس را نداشت. تنها بود. یک روز صبح دید یک آدم برفی کوچولو کنارش ایستاده است. او یک شال قرمز هم به گردنش داشت. آدم برفی گنده، خوش حال شد و گفت: «می‌آیی بازی کنیم؟» آدم برفی کوچولو گفت: «نه! تو خیلی بزرگی و من خیلی کوچکم. بازوهایت را ببین چه چاق است.»

آدم برفی گنده، گوله گوله برف بازوهایش را کند. آن‌ها را چسباند به بازوهای آدم برفی کوچولو گفت: «حالا می‌آیی بازی کنیم؟»

آدم برفی کوچولو گفت: «نه! قد تو خیلی دراز است! قد من را ببین چه کوتاه است!»

آدم برفی گنده، گوله گوله برف پاهایش را کند. آن‌ها را چسباند به پاهای آدم برفی کوچولو و گفت: «ببین! قدت هم دراز شد. حالا می‌آیی بازی کنیم؟»

آدم برفی کوچولو با خوش حالی گفت: «آره. چون حالا اندازه‌ی هم هستیم.»

آدم برفی‌ها، تا شب با هم بازی کردند. شب که شد، خسته شدند.

شال قرمز را کشیدند رویشان و خوابیدند.





● نوشته‌ی جعفر ابراهیمی
● تصویرگر: ندا عظیمی

بابا بزرگ و برف

یک روز صبح، بابا بزرگ بیدارم کرد و گفت: «دخترم، بیا ببین چه برفی باریده!»
بلند شدم. دست بابا بزرگ را گرفتم. با هم رفتیم کنار پنجره.
از پشت شیشه نگاه کردم. همه جا سفید شده بود.

بابا بزرگ گفت: «درختِ توی کوچه را نگاه کن. شاخه‌هایش از برف سفید شده.»
درخت را دیدم. خندیدم. گفتم: «درختِ توی کوچه، مثل شما پیر شده. موی سرش
سفید شده.»

بابا بزرگ هم خندید و گفت: «راست گفتی، اما فکر می‌کنم او پیرتر از من است. چون
موهای سفیدتر از موهای من است.»
موهای سفید بابا بزرگ را بوسیدم و گفتم: «اما شما با موی سفید خوشگل‌ترید!»

من و دستم

- خدای مهربان، به من «دست» داده است.
- من با دستم هر چه را که می‌خواهم برمی‌دارم.
- با دستم برای گنجشک‌ها دانه می‌پاشم.
- با دستم، خواهر کوچولویم را ناز می‌کنم.
- دستم را تکان می‌دهم و با دوستانم خدا حافظی می‌کنم.
- دستم را خوب می‌شویم تا میکروب‌ها مریضم نکنند.
- من دست‌هایم را دوست دارم و مواظب آن‌ها هستم.
- به وسایل برقی مثل چرخ گوشت، پنکه و اتو دست نمی‌زنم.
- دستم را توی پریز برق نمی‌کنم، چون خطرناک است.
- دست من! من با تو مهربانم، قدر تو را می‌دانم.



آقا کوچول در کوه

آقا کوچول می‌خواست به کوه برود. کوله‌پشتی‌اش را برداشت و راه افتاد. پایین کوه، رودخانه بود. روی رودخانه پُل بود. آقا کوچول از روی پُل رد شد. از کوه بالا رفت.

جلوی پایش علف و خار و گل‌های کوهی دید.

چند تا گوسفند هم دید. گوسفندها با پسر چوپان به کوه آمده بودند تا علف بخورند. یک سنگ بزرگ از توی کوه بیرون آمده بود. سنگ مثل دماغ کوه بود. یک گنجشک آمد، روی دماغ کوه نشست. آقا کوچول ایستاد. خندید و گفت: «پس تو هم آمده‌ای کوه!»

بعد صدایی شنید. دو نفر با هم حرف می‌زدند. یکی می‌گفت: «بهتر است تا دریاچه‌ی بالای کوه برویم. آن جا استراحت می‌کنیم.»

آقا کوچول با خودش گفت: «یک دریاچه... آن بالا...! چه خوب!

من هم آن بالا کنار دریاچه می‌نشینم و خوراکی می‌خورم.»

آقا کوچول بالا و بالاتر رفت. به نوک کوه رسید. دریاچه را دید. خوش حال شد. نشست. از کوله پشتی‌اش خوراکی‌هایش را بیرون آورد. او نان و خرما، پنیر و گردو را با چایی خورد.

بعد هم، توی دفتر خاطراتش نوشت:

از کوه بالا رفتم. گنجشک دیدم.
گل‌های کوهی دیدم، گوسفند دیدم.
یک دریاچه پُر از آب دیدم. پایین
کوه درّه بود. ته درّه یک رودخانه
بود. روی رودخانه پُل بود. آدم‌ها
دسته دسته از روی پُل می‌رفتند
و می‌آمدند. یک سنگ بزرگ هم
دیدم که مثل دماغ کوه بود...



● باز نویسی: محمد رضا شمس ● تصویرگر: میترا عبد الهی

بلبل و نی

یکی بود، یکی نبود. یک بلبل بود و یک گل نی. یک روز بلبل، روی گل نی نشست. نی گفت: «بلند شو، و گرنه پایت را می‌برم.» بلبل گفت: «بلند نمی‌شوم، چون خسته‌ام.» نی، پای بلبل را بُرید. بلبل گفت: «حالا که پای مرا بُریدی، من هم می‌روم به الاغ می‌گویم بیاید تو را بخورد.» بلبل رفت پیش الاغ و گفت: «ای الاغ، برو نی را بخور!» الاغ گفت: «نمی‌خورم! چون همین حالا یک نی خوردم.» بلبل گفت: «حالا که نمی‌خوری، من هم به موش می‌گویم بیاید پالانت را پاره کند.» بلبل رفت پیش موش و گفت: «ای موش، یک الاغ می‌شناسم که پالان قشنگی دارد. برو پالانش را پاره کن!» موش گفت: «نه، نمی‌روم! چون همین حالا یک پالان را پاره کرده‌ام.» بلبل گفت: «حالا که نمی‌روی، من هم به گربه می‌گویم بیاید تو را بگیرد.» بلبل رفت پیش گربه و گفت: «ای گربه، یک موش می‌شناسم که خیلی خوش‌مزه است. برو او را بگیر!» گربه گفت: «نه، نمی‌گیرم! چون همین حالا یک موش گرفته‌ام.» بلبل گفت: «حالا که نمی‌گیری، من هم به سگ می‌گویم بیاید تو را گاز بگیرد.» بلبل رفت پیش سگ و گفت: «ای سگ، یک گربه می‌شناسم که چاق و چله است. برو او را گاز بگیر!» سگ رفت و گربه را گاز گرفت. گربه رفت و دُم موش را گرفت. موش رفت و پالان الاغ را پاره کرد. الاغ رفت و نی را خورد. بلبل هم پرید و رفت تا روی یک نی دیگر بنشیند.



مَثَل

دعا کردم به الله
الله به من بارون داد
بارون را دادم به صحرا
صحرا به من گندم داد
گندم را دادم به نانوا
نانوا به من کُماج داد
کُماج را دادم به بابا
بابا به من کتاب داد
کتاب را دادم به اُستاد
اُستاد به من سواد داد



ترانه

دس دسی، باباش می آد
صدای کفش پاش می آد
دس دسی، ننه ش می آد
با عمّه و خاله ش می آد
دس دسی، عموش می آد
با جیبِ پُر لیموش می آد
دس دسی، دایی ش می آد
با قوری چایی ش می آد



لالایی

لالالالا، گُل لاله
پلنگ در کوه می ناله
لالالالا، گُل پسته
بابات رفته، شدم خسته
لالالالا، گُل زیره
دلم آروم نمی گیره
لالالالا، گُل سوسن
بابا اومد، چشم روشن





باران می‌آید جَرَجَر، پشت خانه‌ی
هاجر. هاجر عروسی دارد، اما
کلید ندارد. بگو هاجر از کدام راه
برود تا زودتر به کلید برسد!



آقا موشه توی کیفش یک هدیه دارد.
آن را برای تولّد خاله سوسکه خریده
است. حروفِ توی کیف را به هم وصل
کن تا بفهمی چی خریده است!



سؤال‌ها را بخوان، جواب‌شان را در جدول بنویس.

- ۱- وقتی باران می‌بارد ها از خاک بیرون می‌آیند.
- ۲- خورشید و چراغ روشن دارند.
- ۳- پلیس همیشه به دنبال است.
- ۴- خرگوش تند می‌رود، اما لاک پشت می‌رود.
- ۵- وقتی خورشید می‌آید می‌شود.
- ۶- بعضی از ها، پشت لبشان سبیل دارند.



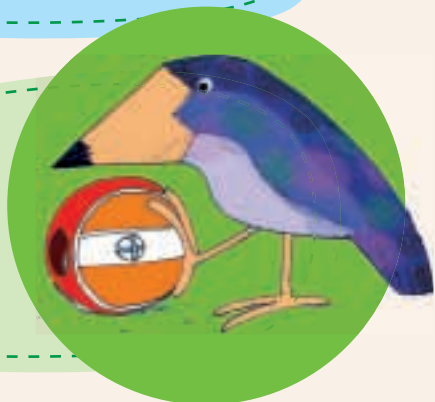
● نوشته‌ی مجید راستی ● تصویرگر: علی خدایی



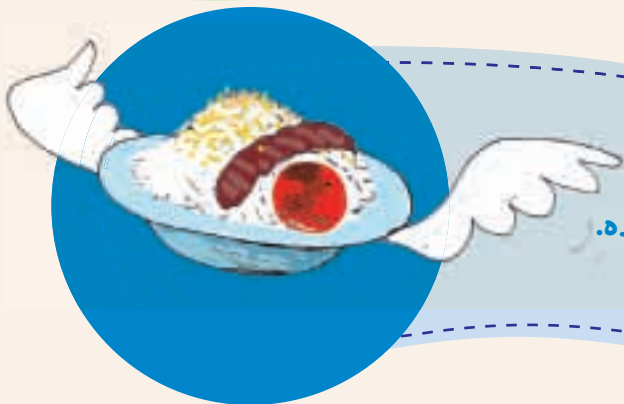
اگر گفتی وقتی که قیچی، پارچه را می‌برد، چه می‌گوید؟
● می‌گوید: قیچ قیچ، قیچ قیچ...



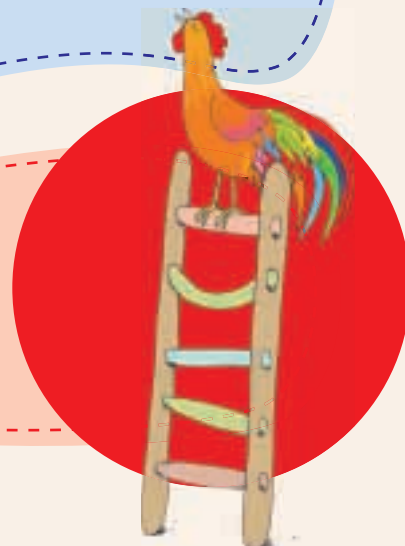
اگر گفتی بهترین حرفی که خرگوش به آدم برفی زد،
چی بود؟
● گفت: «تو قشنگ‌ترین دماغ دنیا را داری!»



اگر گفتی فرق مداد با کلاغ چیه؟
● مداد نوکش سیاه است. اما کلاغ خودش سیاه است.



اگر گفتی چرا بشقاب بال ندارد؟
● چون اگر بال داشت می‌شد بشقاب پرنده.



اگر گفتی اسم دیگر نردبان چیه؟
● آسانسور قدیمی.



دُمَم را بدوز

صحنه‌ی اوّل

ننه موشه وارد صحنه می‌شود. نگران است.

ننه موشه: موش کوچولو!... موش کوچولو، کجا رفتی؟

ننه موشه دور صحنه راه می‌رود و دنبال موش کوچولو می‌گردد.

موش کوچولو، در حالی که دُمَش توی دستش است به صحنه می‌آید.

موش کوچولو: (گریه می‌کند) ننه جان، دُمَم لای تله گیر کرد و کنده شد.

ننه موشه: وای، وای، ببینم! مگه من نگفته بودم تنهایی و بی اجازه از لانه بیرون نروی؟

موش کوچولو: خُب، یادم رفت اجازه بگیرم. حالا دُمَم را می‌دوزی؟

ننه موشه: نه، نمی‌دوزم! تو حرفم را گوش نکردی.

من هم از تو ناراضی‌ام و دُمَت را نمی‌دوزم.

ننه موشه از صحنه بیرون می‌رود. موش کوچولو دُمَش را برمی‌دارد و دور صحنه راه می‌رود. به دَر اوّل می‌رسد. دَر می‌زند.

خاله پینه دوز دَر را باز می‌کند.

موش کوچولو: سلام خاله پینه دوز. دُمَم را بدوز.

خاله پینه دوز: وای، وای، نگاه کن! دُمَش کنده شده! باید نخ و سوزن بیاورم. اما چرا ننه موشه، دُمَت را ندوخت؟

موش کوچولو: چون بی اجازه، بیرون رفتم. او هم ناراحت شد و دُمَم را ندوخت.

خاله پینه دوز: اگر ننه جانت دُمَت را نمی‌دوزد، من هم آن را نمی‌دوزم.

خاله پینه دوز دَر را می‌بندد. موش کوچولو با ناراحتی دُمَش را برمی‌دارد و می‌رود. به دَر دوم



● افسانه شعبان تژاد ● تصویرگر: حدیثه قربان

ننه موشه: کیه؟

خاله سوسکه و خاله پینه دوز: ما هستیم، خاله

سوسکه و خاله پینه دوز!

ننه موشه: بفر مایید!

خاله سوسکه و خاله پینه دوز وارد می‌شوند.

خاله سوسکه: ننه موشه جان. موش کوچولو را

بیخشید!

خاله پینه دوز: او دیگر بی اجازه بیرون نمی‌رود.

موش کوچولو: آره ننه جان. دیگر نمی‌روم.

خاله سوسکه و خاله پینه دوز: حالا نخ و سوزن

بیاورید، تا با هم دُمش را بدوزیم.

ننه موشه: باشد. ولی باید قول بدهد.

موش کوچولو: قول می‌دهم.

ننه موش می‌رود و نخ و سوزن می‌آورد.

ننه موشه: این مال شما، این مال شما، این مال من!

همه با هم: شروع کنید!

آن‌ها شروع به دوختن دُم موش کوچولو می‌کنند.

موش کوچولو خوش حال می‌شود و می‌خندد.

می‌رسد. در می‌زند.

خاله سوسکه دَر را باز می‌کند.

موش کوچولو: سلام، خاله سوسکه جان! خاله

مهربان! دُم را بدوز!

خاله سوسکه: وای، وای، نگاه کن! دُمش کنده شده!

باید نخ و سوزن بیاورم. اما چرا ننه موشه دُمَت را

ندوخت؟

موش کوچولو: چون بی اجازه، بیرون رفتم. او هم

ناراحت شد و دُم را ندوخت.

خاله سوسکه: اگر ننه جانت را ناراحت کرده‌ای و

دُمَت را نمی‌دوزد، من هم آن را نمی‌دوزم.

خاله سوسکه دَر را می‌بندد. موش کوچولو دُمش را

بر می‌دارد و از صحنه خارج می‌شود.

صحنه ی دوم

ننه موشه مشغول کار است. موش کوچولو دُمش

را کنارش گذاشته و غصّه دار است. صدای دَر

می‌آید.

پرنده‌ها

● مصطفی رحماندوست

پرنده‌ها، پرنده‌ها
 وای که چه قدر سرده هوا
 تو این هوا
 لباس گرم‌تان کو؟
 بخاری و لحاف نرم‌تان کو؟
 لونه‌هاتون
 سقف و چراغ نداره
 راستی کجا قایم می‌شین
 وقتی بارون می‌باره؟

شعرهای پَرِ پَرِ



پرواز

● جعفر ابراهیمی

مثل پرنده می‌پرَم
پَر پَر پَر، پَر می‌زنم
شب‌ها می‌رم خانه‌ی ماه
یَواشکی در می‌زنم
ماه و ستاره‌ها با هم
برام یک آواز می‌خوندند
با هم دیگه دست می‌زنند
شعرهای پرواز می‌خوندند

گنجشک

● شکوه قاسم نیا

گوش می‌کنی به حرفم؟
این که می‌گم یه رازه!
دلم یه گنجشک داره
که خیلی خیلی نازه
قایم شده تو لونه‌ش
لونه‌ش کجاست تو سینه‌م
فقط خودم تنهایی
گنجشکمو می‌بینم

بالِ فرشته

● شاهده شفیعی

عروسکی خریدم
شکل فرشته‌ها بود
بال‌های واقعی داشت
همیشه تو هوا بود
دیروز تو خاله بازی
افتاد و بال‌ش شکست
طفلکی در دش اومد
چشماشو یک دفعه بست
دلم می‌خواد که بال‌ش
دُرُست بشه دوباره
بگین کدوم مغازه
بال فرشته داره؟

مَنم پَر

● افسانه شعبان نژاد

گنجشک پَر، کلاغ پَر
گر به چی گفت؟
مَنم پَر
گر به که پَر نداره
خودش خبر نداره
خواست پَره که افتاد
پرنده‌ها شدن شاد
دور و برش جست زدن
خندیدن و دست زدن

بالش من

● مریم هاشم پور

بالش من پاره شد
پَرهای خوشگلش ریخت
مامان به جای پَرها
پنبه توی دلش ریخت
بالش من پَر می‌خواست
نشست و هی غصّه خورد
شب که خوابیدم مرا
به آسمان‌ها نبرد

خط شکسته

کوه می‌گوید: «این
منم. بین چه قدر بلندم!»



این چیه؟
یک خط شکسته!
اما...



کلاه می‌گوید: «نه... اشتباه
می‌کنی! این، من هستم.
آمده‌ام جشن تولد!»

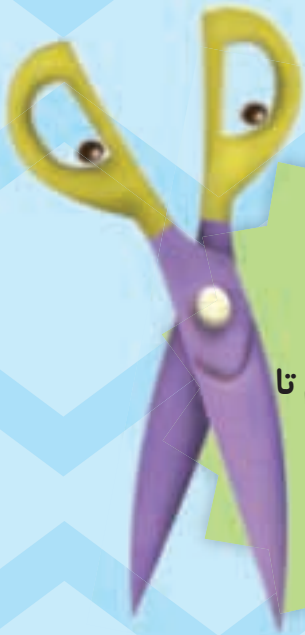


پسر می‌گوید: «این،
عدد ۸ است. من
آن را توی دفترم
نوشتم.»





ساعت می گوید: «نه نه! این
عقربه های من است، که ساعت ۵ و
۳۵ دقیقه را نشان می دهد.»



قیچی می گوید: «این،
دهان باز من است. آماده ام تا
پارچه را ببرم.»

مامان

می گوید:
نه خیر این کلاه قند
است. برای
سفره ی عروس
است.»



تو چه می گویی؟ چه فکر می کنی؟
فکرت را بگو و نقاشی کن.

چوب

یک روز آقا موشه، چند تکه چوب و تخته به خانه آورد.

می‌خواهم برایت میز و
صندلی درست کنم

چه خبره؟!
داری چه کار می‌کنی؟

شوهرم می‌خواهد برایم
میز و صندلی بسازد

تق... تق...
تق... تق...

شنگول خان آره‌ی آقا موشه را برداشت و ...

ا... آره‌ی من را کجا
می‌بری؟

می‌خواهم بروم
چوب بیاورم

شنگول خان پرید توی حیاط.

من هم بلام میز و
صندلی بسازم

اگر راست می‌گویی
بساز بینم!

شنگول خان از درخت بالا رفت.

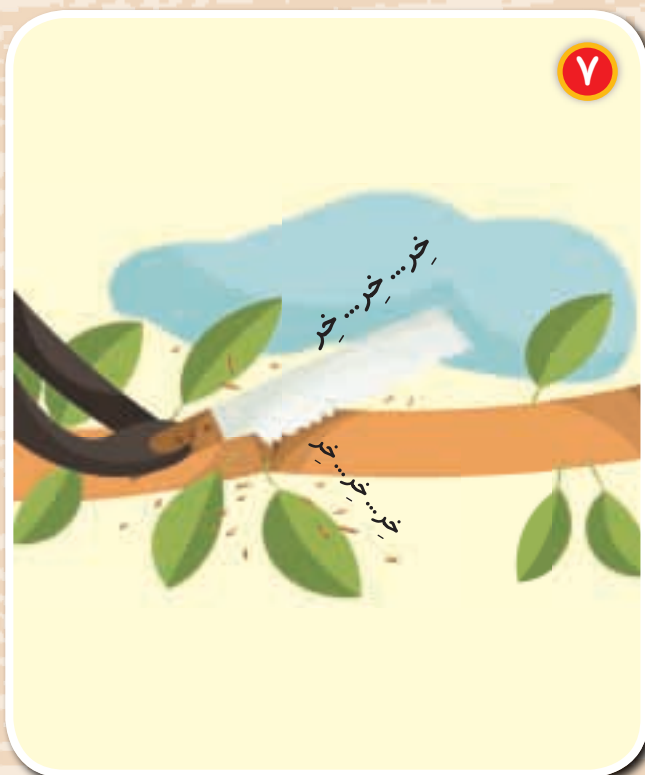
۵



۶



۷



۸



پوست‌های عجیب

• نوشته‌ی طاهره خردور

مار

گفتم: آقا مار، چی شده؟ چرا سرت را روی سنگ می‌مالی؟
گفت: چیزی نشده. فقط پوستم کهنه شده. می‌خواهم آن را از تنم در بیاورم.



فهمیدم مارها در حال رشد، پوست می‌اندازند. آن‌ها پوست سر خود را روی چیزهای سفت و سخت می‌مالند بعد، با پوستی تازه از توی پوست کهنه بیرون می‌آیند.

آفتاب‌پرست

گفتم: آهای آفتاب پرست! تو که قهوه‌ای بودی، چی شد که سبز رنگ شدی؟

گفت: هیس، ساکت!... من خودم را به رنگ برگ‌ی که روی آن نشسته‌ام در آوردم، تا هیچ کسی پیدايم نکند.

فهمیدم رنگ پوست آفتاب‌پرست‌ها عوض می‌شود. آفتاب‌پرست هنگام خطر، خودش را به رنگ جایی که در آن است در می‌آورد، تا دیده نشود.



کرگدن

گفتم: وای کرگدن، چرا لباس جنگ پوشیده‌ای؟! می‌خواهی با کی بجنگی؟
گفت: «من با کسی جنگ ندارم. این لباس پوست خودم است. کلفت و محکم است.»



فهمیدم پوست بدن کرگدن‌ها کلفت و چین چینی است. این پوست، آن‌ها را از خطر حفظ می‌کنند.

کرم‌خاکی

گفتم: کرم‌خاکی کوچولو، نرو زیر خاک، خفه می‌شوی!
گفت: نگران نباش. من با پوستم می‌توانم زیر خاک هم نفس بکشم.



فهمیدم که پوست کرم‌ها، سوراخ‌های ریزی دارد. کرم‌ها با این سوراخ‌ها، نفس می‌کشند. آن‌ها می‌توانند از هوای کمی که بین ذره‌های خاک هست استفاده کنند و زنده بمانند.

خودت بخوان

● نوشته ی لاله جعفری ● تصویرگر: ماهنی تذهیبی

ستاره و ستاره‌ی دریایی

ستاره‌ی دریایی سردش شد. رفت توی ساحل تا گرم شود.

ستاره‌ی آسمان گرمش بود. او را دید

و گفت: «تو بیا این جا. من می‌آیم
آن جا.»

ستاره‌ی دریایی به آسمان رفت

و گرم شد. ستاره‌ی آسمان به
دریا رفت و خنک شد.

اسب و اسب دریایی

اسب در ساحل می‌دوید.

پایش به سنگ، گیر کرد.
افتاد زمین.

پای اسب، زخم شد و خون آمد.

اسب دریایی، او را دید. آب آورد. زخم را

شُست. پای اسب، خوب شد. او با اسب

دریایی دوست شد.



مثل نیلوفر

فصل پاییز آمد.

برگ‌های نیلوفر من، خشک شدند.
مادرم، گل‌های خشک نیلوفر را چید و گفت: «گل‌ها می‌روند
و دانه‌هایشان می‌ماند. سال دیگر، وقتی بهار برسد،
دانه‌ها را می‌کاریم. آن وقت دوباره گل‌ها به دنیا
می‌آیند. گل نیلوفر تو هم زنده می‌شود.»
خوش حال شدم.

به عکس پدر بزرگ نگاه کردم.
پدر بزرگ هم مثل گل نیلوفر من از دنیا رفت.
به مادرم گفتم: «کاشکی پدر بزرگ هم دانه داشت. آن
را می‌کاشتیم، تا دوباره به دنیا بیاید!»
مادرم خندید و گفت: «دانه‌ی پدر بزرگ، تو هستی.
پدر بزرگ رفته. اما تو هستی و رشد می‌کنی.»
فکر کردم و با خودم گفتم: «پس من باید مثل پدر بزرگ
خوب و مهربان باشم، تا هیچ کس او را فراموش
نکند.»

مداد

یکی بود، یکی نبود. یک مداد بود که خیلی بدجنس بود. خودش همه‌ی درس‌ها را بلد بود ولی دوست نداشت صاحبش بلد باشد. سرِ امتحان هر چی را بلد بود، نمی‌نوشت. یک روز صاحبش عصبانی شد. او را به مدرسه بُرد.

مداد توی خانه تنها ماند. از کارهای خودش پشیمان شد. وقتی صاحبش از مدرسه برگشت، از او معذرت خواهی کرد و گفت: «دیگر بدجنسی نمی‌کنم. هر چه را بلدم، می‌نویسم.»



چتر

یک دختر کوچولو بود که دلش یک چتر می‌خواست.

مامانش رفت بازار، برایش چتر خرید. دختر کوچولو هر چه منتظر شد باران نیامد، چون تابستان بود. آن وقت اورفت زیر دوش آب، چترش را باز کرد. این جوری دختر کوچولو و چترش خوش حال شدند.



بُشقاب

یکی بود، یکی نبود. بشقابی بود که خیلی شکمو بود. هر چه غذا توی آن می‌ریختند، زود همه‌اش را می‌خورد.

یک روز توی بشقاب برای دو نفر غذا گذاشتند. بشقاب شکمو همه‌ی غذا را خورد. دلش درد گرفت. آن وقت تصمیم گرفت که دیگر همه‌ی غذاها را نخورد، تا دلش درد نگیرد.



نُقل

این، داستانِ یک نُقل است که خیلی شیطان بود. این نُقل دوست داشت که همیشه توی آب باشد. امّا یک روز آن قدر توی آب ماند، تا خودش هم آب شد و تمام شد.



عموجان

● نوشته‌ی سوسن طاق‌دیس

● تصویرگر: لاله ضیایی



خُر و پُف

توی هواپیما بودیم.

بابا گفت: «زبان خارجی، آسان است. من می‌فهمم آن آقای خارجی چه می‌گوید.»

مامان گفت: «کدام آقای خارجی؟... همان که بلند بلند حرف می‌زند؟»

بابا گفت: «نه... آن آقای که به زبان خارجی خُر و پُف می‌کند!»

– مامان، شما توی خواب، دو نفر را صدا می‌کردید.

به خاطر همین، من نتوانستم بخوابم.

– اسم آن دو نفر چی بود؟

– «خُر» و «پُف»!





گفتم: «توی اتاق من خواب.»

گفت: «پس اجازه بده کوله پشتی‌ام را توی اتاق بگذارم.»

گفتم: «قبول است، به شرط این که کوله پشتی‌ات **خُر و پَف** نکند!»

بابای من شب‌ها، توی خواب
خُر و پَف می‌کند. چون روزها دهانش
را برای کارهای دیگر لازم دارد!





● نوشته‌ی مصطفی رحماندوست
● تصویرگر: سحر عجمی

موتور و پرنده



پرنده

موتور

بنزین

آب

دانه

یک موتور و یک پرنده بود و یک

و با هم دوست بودند.

هر وقت دلش می‌خواست، گاز می‌داد و با سرعت می‌رفت.

دلش می‌خواست مثل با سرعت برود.

یک روز، و زیاد خورد. سعی کرد با سرعت برود. اما به نزدیک

هم نرسید. فهمید که تَند رفتن، کار او نیست. از آن به بعد، هر وقت دلش

می‌خواست که تَند برود، سوار می‌شد.

هم خیلی دلش می‌خواست مثل پَرد. او یک روز زیاد خورد. با

سرعت رفت تا شاید از زمین بلند شود و پرواز کند. گاز داد و گاز داد. یک کم پرید،

اما پرواز نکرد. بیشتر پرید. باز هم نتوانست پرواز کند. آخر سر تمام شد و بی حرکت

ماند. آمد، بالای سر نشست و گفت: «جان، چند بار به تو گفته بودم که

ها نمی‌توانند پَرنند!» گفت: «من هم گفته بودم که ها نمی‌توانند بَدوند.»

یک

دو سه ...

حالا شادی کن!

ما بُردیم و
ما بُردیم

هورا...

ما بُردیم

مبارکه مبارک

تو بودی که
خندیدی؟

جانمی جان!

گُل....

حالا همه
دستا

● عکس: اعظم لاریجانی

یا حَبِیب ای دوست

ما، یک جای دور زندگی می‌کنیم. خیلی خیلی دور.
من تنها هستم. هیچ دوستی ندارم.
هیچ کس نیست تا با او بازی کنم یا حرف بزنم.
هیچ کس نیست تا با او قهر باشم یا آشتی کنم.
وقتی آدم دوستی ندارد، شاد نیست.
خدایا... ای خدایی که با همه دوست هستی!
کاری کن تا من هم یک دوست داشته باشم.

